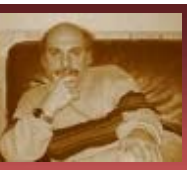

آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه هایِ دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

1-508

ویژه نامهء وی . اس . نایپل

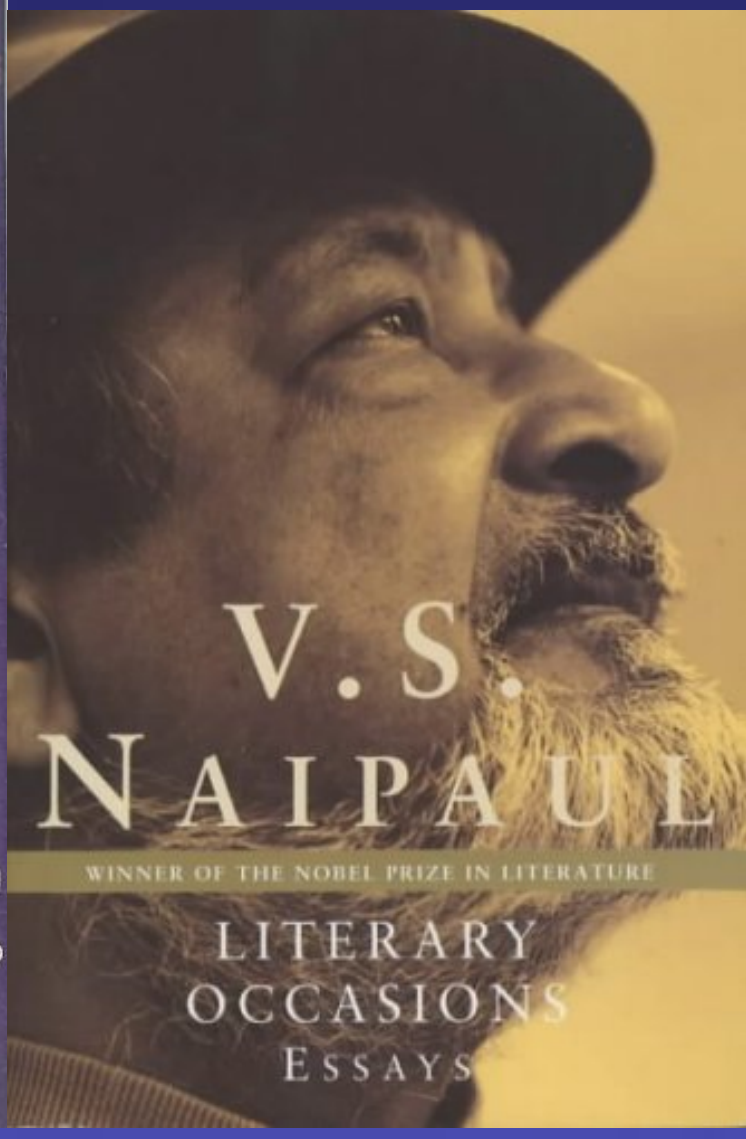

با افزودن عکسها

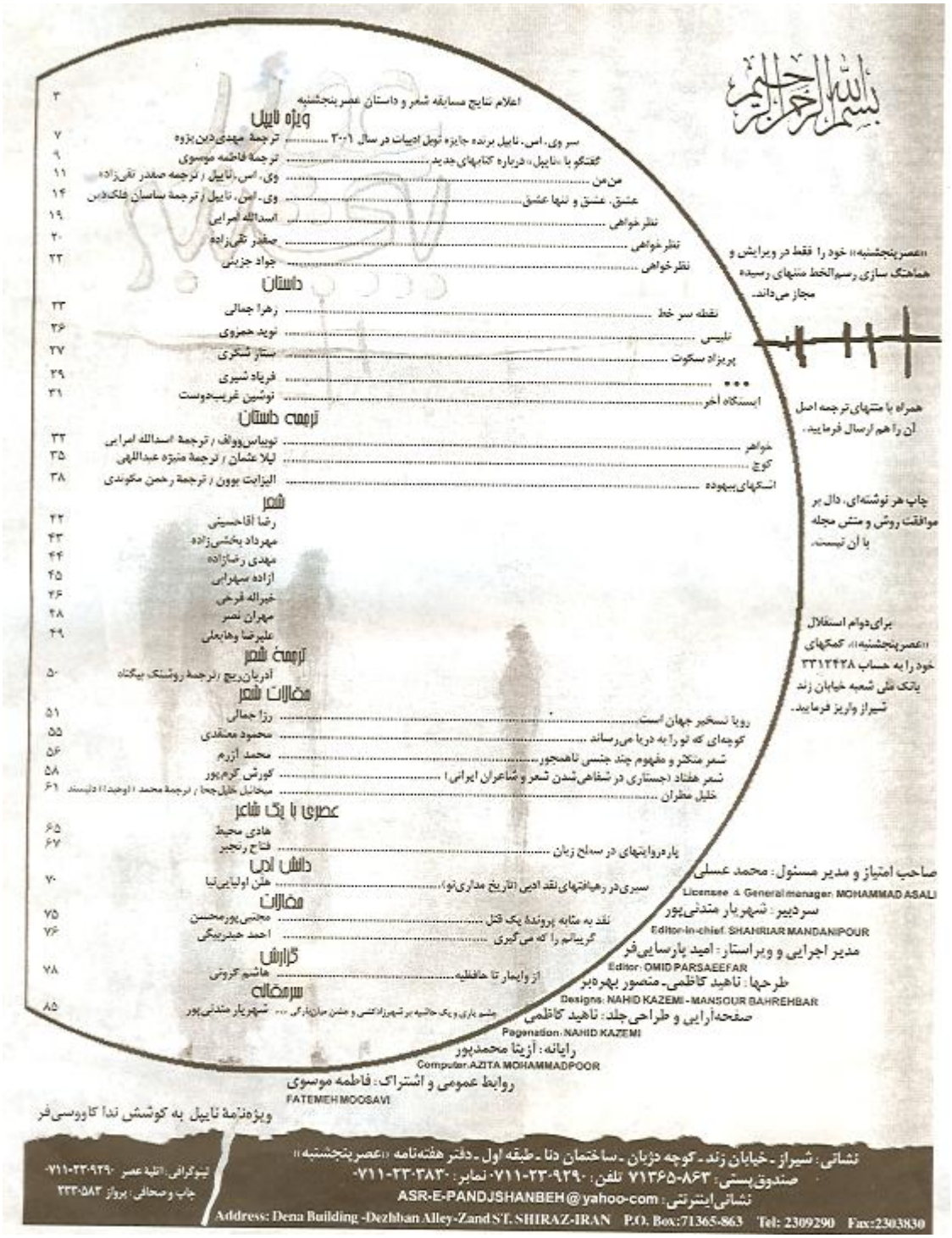

بسم الله الرحمن الرحیم

۳ اعلام نتایج مسابقه شعر و داستان عصر پنجشنبه

ویژه نایپل

۷ سر وی. اس. نایپل برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۱ ..... ترجمهٔ مهدی‌دین‌پژوه
۹ گفتگو با «نایپل» درباره کتابهای جدید ..... ترجمهٔ فاطمه موسوی
۱۱ وی. اس. نایپل / ترجمه صفدر تقی‌زاده ..... من‌من
۱۴ وی. اس. نایپل / ترجمهٔ بنیامین فلک‌ناز ..... عشق، عشق و تنها عشق
۱۹ نظرخواهی ..... امدالله امرایی
۲۰ نظرخواهی ..... صفدر تقی‌زاده
۲۲ نظرخواهی ..... جواد جزینی

داستان

۲۳ نقطه سر خط ..... زهرا جمالی
۲۶ تلیسی ..... نوید خمروی
۲۷ پریزاد سکوت ..... ستار شکری
۲۹ ... . فریاد شیری
۳۱ ایستگاه آخر ..... نوشین غریب‌دوست

ترجمه داستان

۳۳ خواهر ..... توبیاس وولف / ترجمهٔ امدالله امرایی
۳۵ کوچ ..... لیلا عثمان / ترجمهٔ منیژه عبداللهی
۳۸ اسکیهای بیهوده ..... الیزابت بوون / ترجمهٔ رحمن مکوندی

شعر

۴۲ رضا آقاحسینی
۴۳ مهرداد بخشی‌زاده
۴۴ مهدی رضازاده
۴۵ ازاده سپهرایی
۴۶ خیراله فرخی
۴۸ مهران نصر
۴۹ علیرضا وهابعلی

ترجمهٔ شعر

۵۰ آدریان‌ریچ / ترجمهٔ روشنک بیگناه

مقالات شعر

۵۱ رویا تسخیر جهان است ..... رزا جمالی
۵۵ کوچه‌ای که تو را به دریا می‌رساند ..... محمود معتقدی
۵۶ شعر متکثر و مفهوم چند جنسی ناهمجور ..... محمد آزرم
۵۸ شعر هفتاد / جستاری در شفاهی‌شدن شعر و شاعران ایرانی ! ..... کورش کرم‌پور
۶۱ میخائیل خلیل‌جبا / ترجمهٔ محمد «وحید» دلبسته ..... خلیل مطران

عصری با یک شاعر

۶۵ هادی محیط
۶۷ فتاح رنجبر ..... پاره‌روایتهای در سدلج زبان

دانش ادبی

۷۰ هلن اولیایی‌نیا ..... سیری در رهیافتهای نقد ادبی (تاریخ مداری نو)

مقالات

۷۵ مجتبی پورمحسن ..... نقد به مثابه پروندهٔ یک قتل
۷۶ احمد حیدریگی ..... گریه‌ام را که می‌گیری

گزارش

۷۸ هاشم کروئی ..... از واپمار تا هافلیه

سرمقاله

۸۵ شهریار مندنی‌پور ..... هشم باری و یک حاشیه بر شهریارداستی و هشن میان‌بارگی ...

«عصرپنجشنبه» خود را فقط در ویرایش و هماهنگ سازی رسم‌الخط متنهای رسیده مجاز می‌داند.

همراه با متنهای ترجمه اصل آن را هم ارسال فرمایید.

چاپ هر نوشته‌ای، دال بر موافقت روش و منش مجله با آن نیست.

برای دوام استقلال «عصرپنجشنبه»، کمکهای خود را به حساب ۳۳۱۲۴۲۸ بانک ملی شعبه خیابان زند شیراز واریز فرمایید.

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمد عسلی
Licensee & General manager: MOHAMMAD ASALI
سردبیر: شهریار مندنی‌پور
Editor-in-chief: SHAHRIAR MANDANIPOUR
مدیر اجرایی و ویراستار: امید پارسایی‌فر
Editor: OMID PARSAEEFAR
طرحها: ناهید کاظمی- منصور بهره‌بر
Designs: NAHID KAZEMI - MANSOUR BAHREHBAR
صفحه‌آرایی و طراحی جلد: ناهید کاظمی
Pagination: NAHID KAZEMI
رایانه: آزیتا محمدپور
Computer: AZITA MOHAMMADPOOR
روابط عمومی و اشتراک: فاطمه موسوی
FATEMEH MOOSAVI
ویژه‌نامهٔ نایپل به کوشش ندا کاووسی‌فر

نشانی: شیراز - خیابان زند - کوچه دژبان - ساختمان دنا - طبقه اول - دفتر هفته‌نامه «عصرپنجشنبه»
صندوق پستی: ۸۶۳-۷۱۳۶۵ تلفن: ۰۷۱۱-۲۳۰۹۲۹۰ نمابر: ۰۷۱۱-۲۳۰۳۸۳۰
نشانی اینترنتی: ASR-E-PANDJSHANBEH@yahoo-com
Address: Dena Building -Dezhban Alley-Zand ST. SHIRAZ-IRAN P.O. Box:71365-863 Tel: 2309290 Fax:2303830

فیلمگرافی: اتلیهٔ عصر ۰۷۱۱-۲۳۰۹۲۹۰
چاپ و صحافی: پرواز ۲۳۲۰۵۸۳

نایپل

زندگینامه: ترجمهٔ مهدی دین‌پژوه

گفتگو: ترجمهٔ فاطمه موسوی

داستان : ((من‌من)) ترجمهٔ صفدر تقی‌زاده،

((عشق، عشق و تنها عشق)) ترجمهٔ ساسان فلک‌دین

نظرخواهی: اسداله امرایی، صفدر تقی‌زاده، محمدجواد جزینی

حق است اگر گلایه شود که چرا حالا که **نایپل** نوبل ادبی گرفته، به آثار وی پرداخته می‌شود. و حق است اگر گفته شود نویسندگان خیلی بهتری از نایپل هستند که فقط بختیاری و یا موقعیت عجیب و خاص ((**نوبل شدن**)) را ندارند. پاسخی که بر این گلایه داریم ، یکی‌ضرورت اطلاع رسانی ژورنالیستی است و مهمتر از این تلاش برای بررسی دقیق و نقد آثار این نویسنده : فارغ از تأثیر مرعوب کننده و تحسین آفرین جایزه نوبل. به خاطر می‌توان آورد که زمانی که **ویلیام‌گولدینگ** نویسندهٔ انگلیسی هم نوبل را فراچنگ آورد. بسیاری از منتقدان و خوانندگان حرفه ای. عقیده داشتند که نویسندگان شایسته تری از خالق ((خداوندگار مگسها)) وجود داشته و دارند که نوبل سزاوار آنان بود.

نایپل هم برنده‌ای قاطع و راضی‌کنندهٔ سلیقه‌ها و سختگیری های ناب‌پسند نیست و دقیقا به همین سبب. تا ضمناً پرهیز هم کنیم از آن گونه داوریها و گفت و گویه های بی استناد و شایعه خوار؛ مطالعه و شناخت آزمایشگاهی آثار نایپل، منطقی و لازم می‌نماید.

در تشکیل پروندهٔ شناخت نایپل. البته کمبود منابع و مراجع رنج‌آور بود. که با استفاده از خوان به هر حال گسترده اینترنت ، و یاری عزیزانی که زحمت پذیرفتند و برای این ویژه نامه مطالبی خواندنی تدارک دیدند. کار به سرانجام رسید. هر چند که هم رأی با اظهارنظرها و متنها. خوش آیندمان نبود. یادآوری اینکه هستند قلمهایی شایسته‌تر از نایپل که در ایران هم....

سر وی. اس. نایپول برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۲۰۰۱

ترجمهٔ مهدی دین‌پژوه

ویدیادهار سوراپراساد نایپول به سال ۱۹۳۲ در «چاگواناس»، شهری کوچک در «ترینیداد»، در خانواده‌ای هندی و برهمایی‌الاصل به دنیا آمد. زمانی که ۶ ساله بود، خانواده‌اش به «پورت آو اسپاین» (**Port of Spain**)، پایتخت ترینیداد، نقل‌مکان کرد. پدر نایپول که نویسنده و روزنامه‌نگار بود، در اثر یک حملهٔ قلبی در سال ۱۹۵۳ درگذشت، بدون آنکه شاهد موفقیت پسرش به عنوان یک نویسنده باشد. او نایپول را با نوشته‌های امیدوارکننده‌اش، دلگرم می‌کرد؛ در نامه‌ای به او می‌نویسد: «واهمه‌ای از هنرمندشدن به خود راه نده. **دی. اچ لارنس** هنرمندی به تمام معنا بود. در هر شرایطی باید همانند او فکر کنی: «همه چیز برای هنر.»

در ۱۸ سالگی نایپول اولین نوول خود را برای چاپ به ناشر داد که پذیرفته نشد.

نایپول بعد از پایان تحصیل در کالج بندر اسپانیایی در سال ۱۹۵۰ برندهٔ یک بورس دانشگاهی در آکسفورد شد. در سال ۱۹۴۹ بعد از گرفتن چند عکس از خودش برای تقاضانامهٔ دانشگاه، به خواهر بزرگتر خود می‌نویسد: «من هیچ وقت نمی‌دانستم صورتم چاق است. تصویر این را می‌گوید. من به آسایواگی توی عکس نگاه کردم و فکر کردم یک هندی نمی‌تواند بیش از آن‌گونه که من هندی هستم، هندی به نظر برسد... من امیدوار بودم که یک ژست روشنفکرانه را به دانشگاه بفرستم، ولی به چیزی که آنها گرفته‌اند، نگاه کن.» بعد از یک مرض عصبی او دست به خودکشی زد، ولی خوشبختانه کپسول گاز به آخر رسیده بود. در آکسفورد با **پاتریشیا هیل** آشنا شد و آنها در سال ۱۹۵۵ ازدواج کردند. پاتریشیا در سال ۱۹۶۶ درگذشت و بعد نایپول با **نادیرا الوی** مطلقهٔ پاکستانی روزنامه‌نگار ازدواج کرد. بعد از تحصیلات، نایپول راه خود را به عنوان نویسنده‌ای مستقل آغاز کرد. در این زمان بود که نایپول خود را بی‌ریشه انگاشت، اما هنگامی که شروع به آزمودن پس زمینه‌های ترینیدادی در آثارش کرد، آوای خود را به عنوان یک نویسنده، در میانهٔ دههٔ پنجاه دریافت. نایپول اولین کتابش را به سال ۱۹۵۹ منتشر کرد. «خیابان میگوال» یک وداع با «پورت آو اسپاین» در ترینیداد بود. شخصیتهای رنگارنگ طرح داستان شامل: **بوگارت**، که نامش را از فیلم «کازابلانکا» گرفته شده، **بی. وردزورث** که شعرهایش را به چهارسنت می‌فروشد و **مِز ـ مِز** که موجودی مرموز برای مردم خیابان میگوال است. راوی، پسری است در سن بلوغ که تلاش می‌کند خرج خود را در آورد و عاقبت برای تحصیل به خارج از کشور می‌رود؛ «همه‌شان را گذاشتم و تیز طرف هواپیما قدم برداشتم. به پشت نگاه نمی‌کردم؛ فقط به سایه‌ام جلو رو نگاه می‌کردم: یک کوتولهٔ رقصان روی باند فرودگاه.»

در کارهای بعدی نایپول از لحنهای طنز دست برداشت، ولی در ۱۹۶۰، **چالزپور** در بخش معرفی کتاب نوشت: «تطبیقی با پیشنهاد شده است. این توازی در نهایت، شایستگی آن را دارد تا به یادمان بیاورد که همه جهان واحد است. در این حالت صمیمی، همچنین ممکن است داستانهای زندگی بر می‌سی‌سی‌پی از **مارک تواین** را به خاطر بیاوریم. باید گفت خیابان میگوال، در ترینیداد به واقع نه زیاد شبیه کت‌فیش روو است و نه یادآور میسوری متعارف قرن نوزدهمی. آنچه در کتاب آقای نایپول قابل توجه است، این است که او دنیای خودش را به نحوی ممتاز نمود می‌دهد.»

(نیویورک تایمز، ۵ می ۱۹۶۰)

در سال ۱۹۶۱ «خانه‌ای برای آقای بیسواس» به چاپ رسید که غالباً به عنوان شاهکار او تلقی می‌شود. این رمان داستان تراژیک کمیک جستجو برای یافتن استقلال و هویت یک هندی برهمایی ساکن ترینیداد را بیان می‌کند. پشت «موهان بیواس» شخصیت اصلی رمان، تا حدی شخصیت پدر نویسنده مستتر شده است. نایپول دربارهٔ این شخصیت و پدرش گفته است: «پدرم در همه جهات فردی کارکشته بود، ولی جراحتهای روحی او عمیقتر از آن بود که کسی بتواند بگوید.» در رمان، بیسواس از زمان تولد بی‌بخت بوده است و همهٔ چیزی که می‌خواهد، خانه‌ای است که مال خودش باشد و این اساس زندگی او را تشکیل می‌دهد. داستان که طنز اجتماعی و نیز نوعی رقت و تأثر را به هم می‌آمیزد، تقلای او را در شغلهای گوناگون تعقیب می‌کند، از نقاش نابلو تا

روزنامه‌نگار و... بعدها نایپول در کتاب «مابین پدر و پسر» باز به شخصیت پدرش رجوع می‌کند، ردی از همسانی ان دو، در سالهای اولین دهه ۵۰.

در ۱۹۶۱ نایپول کمک هزینه‌ای از دولت ترینیداد دریافت می‌کند تا به «جزایر کارائیب» سفر کند. وی از سفرهای طولانی‌اش در دهۀ ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ به هند، آمریکای جنوبی، افریقا، ایران، پاکستان، مالزی و ایالات متحده آثاری را پدید آورده که از آن جمله است: «هندوستان: تمدنی جریحه‌دار شده» (۱۹۷۷)؛ و «پیچی در رودخانه» (۱۹۷۹)؛ رمانی بدبینانه در مورد افریقا که عالماً فساد بشر را بیان می‌کند. داستان در کشوری شبیه «زئیر» یا «اوگاندا» می‌گذرد. سلیم، راوی، یک مسلمان است و خانواده‌اش که بازرگانانی هندی‌الاصل هستند، صدها سال است در افریقا زندگی می‌کنند. سلیم مغازه‌ای در شهری که کنار پیچ رودخانه واقع است، برپا می‌کند و موفقیتهایی به دست می‌آورد که در کشوری تحت حکومت **بیگ‌من**، پدرسالار بر مردم، آینده‌ای ندارد. بار دیگر شخصیت اصلی نایپول یک خارجی است که می‌فهمد در مسیر زندگی‌اش به پایان راه رسیده است و باید همه چیز را رها کند. در حایی از داستان، **فریدیناند**، دوست سلیم، هنگامی که او را از زندان خلاصی می‌دهد، می‌گوید: «بونه خودش را جنباند، ولی جایی برای رفتن نبود.» بونه، نماد نایپول برای چنین کشوری - و به طور کلی جهان سوم - است. او جایی گفته است: «افریقا فاقد فرهنگ است.» و **درک والکت** شاعر «جزایر هند غربی» در امریکای مرکزی که جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۹۲ را از آن خود کرده، در این باره می‌نویسد: «نایپول به سیاه‌پوستها تمایلی ندارد.»

● مایه‌های اصلی آثار نایپول را در واقع لطمه‌های امپریالیسم به جهان سومیها تشکیل می‌دهد. مثلاً: صادرات فرهنگی و سوء استفاده از مفهوم آزادی.

از سال ۱۹۵۰ نایپول در بریتانیا ساکن می‌شود، اما به سفرهای متعددی می‌رود. مقالات و نوشتارهای حاصل از سفرهایش اغلب منفی، غیراحساساتی و بیگیر کشف جامعۀ جزایر هند غربی است. در کتاب «گذرگاه میانه» (۱۹۶۶) می‌نویسد: «زنجیر فولادی به عنوان یک شاخصۀ فرهنگ هند غربی سالها مورد توجه بوده است، ولی این چیزی است که من از آن بیزارم.» بعدتر کتاب «در میان مؤمنان: سیاحتی در ممالک اسلامی» (۱۹۸۱) توسط مسلمانان کوته‌نظر و فرقه‌گرایان مورد اتهام قرار می‌گیرد. آخرین سفرنامه‌های نایپول شامل: «از سوی ایمان: سیری در ممالک اسلام گرویده» (۱۹۹۸) است که تصویرهای از مسافرتهای او به کشورهای اسلامی غیرعرب: اندونزی، ایران، پاکستان و مالزی است.

در رمان «معمای ورود» (۱۹۸۷) که تا حدی حسب حال نویسنده به شمار می‌رود، نایپول خاستگاه یک نویسندۀ کارائیبی را نشان می‌دهد که لذت مراجعت به وطن را بعد از سالها سرگردانی - زمانی که جهان برای او از چرخش باز ایستاده است - تجربه می‌کند. مایه‌های اصلی آثار نایپول را در واقع لطمه‌های امپریالیسم به جهان سومیها تشکیل می‌دهد. مثلاً: صادرات فرهنگی و سوء استفاده از مفهوم آزادی. او به عنوان یک داستان‌نویس، به خاطر نمایش بدبینانه از سرشت انسانی و نه‌مایه‌های نبعید، جلای وطن و بیگانگی در آثارش، با **جوزف‌کنراد** مقایسه می‌شود. در مقالۀ «تاریکی کنراد» (۱۹۸۰) او پس‌زمینه‌های درونی خود را تحت عنوان «یکی از فضاهای تاریک کنراد» روی زمین» معرفی می‌کند.

در دهۀ ۹۰، نایپول بیشتر بر کارهای غیرداستانی متمرکز می‌شود. در سال ۱۹۹۴ «راهی در جهان»، با وقفه‌ای طولانی منتشر می‌شود. یک زندگینامۀ خودنوشت و نیز تاریخ داستان‌وار استعمار که روایتهایی را از زمان **سروالتر رالی** تا انقلابی قرن نوزدهم: **فرانسیسکو میراندا** بازگو می‌کند. در رمان «نصف یک عمر» (۲۰۰۱) شخصیت اصلی داستان، نام **ویلی سامرست چاندران** بر خود دارد، و متولد دهۀ ۳۰ هندوستان است. نایپل این نام مستعار را از نویسندۀ انگلیسی، **سامرست موآم**، که با پدرش دیدار داشته، گرفته است. ویلی به لندن می‌رود، ویلان و سرگردان کتابی چاپ می‌کند؛ با «آنا»، زنی دورگه که یک رگه‌اش به افریقا بر می‌گردد، ازدواج می‌کند و با زنش به املاک خانوادگی او در افریقا می‌رود. ویلی درگیر مشکلات دروسی با خود است، چرا که به عنوان پسر یک برهمایی معتقد با کسی ازدواج کرده است که نیز او حرام است. پدر ویلی یک باغی است که در جوامعهای می‌میرد. ویلی در مقابل پس‌زمینه‌ها و ارزوهای پدرش طغیان کرده است. در کشور همسرش هم

● همه‌شان را گذاشتم و تیز طرف هواپیما قدم برداشتم. به پشت نگاه نمی‌کردم؛ فقط به سایه‌ام جلو رو نگاه می‌کردم: یک کوتولۀ رقصان روی بانر فرودگاه.

که نظام استعماری در حال پاشیدن است، او همچنان یک غربیه است. بعد از ۱۸ سال تصمیم می‌گیرد که همسرش را ترک کند و هویت راستین خود را بازیابد. او «نصف یک عمر» را زندگی کرده است و این تنها سخنی از یک زندگی بوده است. نایپول نمی‌گوید که چه پیش می‌اید. ویلی جستجوی وجودی خود را ادامه می‌دهد و باب باقی داستان برای خواننده باز گذاشته شده است.

چند جایزۀ معتبر ادبی نایپول از این قرارند: جایزۀ بوکر برای «در ایالتی آزاد» (۱۹۷۱) در سال ۱۹۸۹ مقام «سیر» (Sir) به او اهدا شده است. جایزۀ ادبیات انگلیسی «کوهن» در سال ۱۹۹۳؛ و در سال ۲۰۰۱ جایزه ادبی نوبل.

گزیده کتابشناسی دی. اس. نایپول:

- حق رأی الویرا (۱۹۵۸)
- خیابان میگوال (۱۹۵۹)
- خانه‌ای برای آقای بیواس (۱۹۶۱)
- آقای استون و همنشین شوالیه (۱۹۶۳)
- پرچمی به روی جزیره (۱۹۶۷)
- مردان بدلی (۱۹۶۷)
- بر باد رفتن الدورادو (۱۹۶۹)
- در ایالتی آزاد (۱۹۷۱)
- بازتیزانها (۱۹۷۵)
- پیچی در رودخانه (۱۹۷۹)
- بافتن مرکز (۱۹۸۴)
- معمای ورود (۱۹۸۷)
- راهی در جهان (۱۹۹۴)
- نصف یک عمر (۲۰۰۱)●

گفتگو با «نایپل» درباره کتابهای جدید

ترجمه فاطمه موسوی

- ری سوارز:

وی. اس. نایپل متولد کشور «ترینیداد» در جزایر هند غربی و فارغ‌التحصیل دانشگاه آکسفورد انگلستان است. او در اغلب کتابهایش سعی کرده که تنشهای همیشگی میان فقیر و ثروتمند و مستعمره‌نشینان و استعمارگران در جهانی که به سرعت در تغییر و تحول است را پی‌گیری کند. «نایپل» از برندگان جایزه معتبر «بوکر» (Booker) است و در ۳۵ سال گذشته، بیشتر از ۲۰ کتاب نوشته است؛ آثار داستانی او از جمله: «خانه‌ای برای آقای بیسواس»، «خم رودخانه» و «راهی در جهان» و آثار غیرداستانی‌اش هم شامل: «گذرگاه میانی» که درباره جزایر هند غربی نوشته شده است، «در میان مؤمنان: سفری به مناطق اسلامی» و «گشتی در جنوب» که راجع به آمریکای جنوبی تحول یافته است می‌باشد. به تازگی هم نامه‌های خانوادگی‌اش در نیم قرن گذشته، جمع‌آوری شده و در کتابی به نام: «میان پدر و پسر: نامه‌های خانوادگی» در یک جلد منتشر شده است. (بسیار خوب، حالا آقای «وی. اس. نایپل» هم به جمع ما پیوست.) از حضور شما خوشحالیم. **آقای نایپل، در یادداشتهای ناشرتان در مقدمهٔ کتاب مزبور، اشاره شده است که شما هیچگاه این کتاب را نخواهید خواند. چرا؟**

- نایپل: خوب، در اصل من نقشی در چاپ این کتاب نداشتم، ایدهٔ انتشار این کتاب را کسانی به من دادند که برای دیدن و خواندن نامه‌ها، سراغ آرشیوهایی می‌رفتند که در آنجا به امانت گذاشته شده بودند و من هرگز این نامه‌ها را از ابتدا تا انتها نخواندم. همیشه چیزهای مسلم و مشخصی وجود دارد که گاهی حتا نوشتنشان هم برای آدمها خیلی دردآور است و همین‌طور چیزهایی که دوباره خواندنشان خیلی سخت است. هیچ کس نمی‌خواهد از آن سالهای سخت چیزی به یاد بیاورد. سالهای خیلی سختی بود هر چند که دوام نیافتند... وقتی دربارهٔ مردمی صحبت می‌کنید که دوران سختی دارند، خیلی راحت می‌گویید «دوران سخت». اما این دوره ادامه داشت و داشت و داشت و من نمی‌خواستم باز هم آن‌گونه زندگی کنم و یا تمامی آن رنجها دوباره روبه‌رو شوم. هر چند هنگام سرخوشیها هم همیشه مسائل دیگری وجود دارد، اما فعلاً می‌خواهم از آنها دور بمانم.

- ر. س: شما دنیایی را در کتابهایتان ـ چه آثار داستانی و چه غیر داستانی ـ به جا گذاشته‌اید که در این برنامه هم موضوع بحث ما اغلب همان است.

- نایپل: بله.

- ر. س: این دنیا برای آمریکاییها زیاد شناخته شده نیست.

- نایپل: کدام دنیا مورد نظر شماست؟

- ر. س: مکانهایی مانند آسیای جنوب شرقی، نواحی مستعمراتی سابق در آفریقا، جزایر کارائیب و جوامع کوچکی که در آن نواحی یاهم درگیرند. اینها صفحات اخبار روزنامه‌های ما را پر می‌کنند، اما با ما فاصله زیادی دارند و شما این فرصت را داشته‌اید که این مکانها را از نزدیک ببینید و برای من جالب است که بدانم شما انتظار دارید آمریکاییها وقتی روزنامه صبحشان را بر می‌دارند و داستانی را از آفریقای امروز می‌بینند و می‌خوانند چه چیز را درک می‌کنند؟

- نایپل: من تا این اندازه گسترده و همه‌جانبه فکر نمی‌کنم. من به مردم نمی‌گویم باید چه چیزی را دریابند. این برای کسانی است که مسیرشان را از میان اخبار بر می‌گزینند؛ اما کار من در واقع یک تصویربرداری سریع از مراحل دشوار فرهنگها و تمدنها بوده است. من این را به منظور دیدن فشار و سختی کار در زندگی مردم و صرفاً برای شرایط و مناسبات انسانی انجام داده‌ام یعنی کاری که از زمان شروع سفرهایم زیاد انجامش داده‌ام، به‌خصوص برای آن کتابهای راجع به اسلام و هندوستان که بحث اصالت و میراث را پی می‌گیرند. زیرا هر چند من اهل کارائیب ـ ترینیداد ـ هستم، ریشهٔ هندی دارم و این تجربهٔ هندی بودن، همیشه

برایم جالب بوده و علی‌الخصوص لازم بوده تا با آن مناسبات مواجه شوم و با آنها مکاشفه کنم. می‌دانید! دلبستگی من از جامعه و محل تولدم شروع می‌شود. جامعهٔ من مرا به کاوش و جستجو در هندوستان و دنیای اسلامی وا می‌دارد و محل تولدم مرا به سمت شناخت دنیای جدید می‌کشاند ـ لشکرکشی به اسپانیا، پرده‌داری و انقلاب در دنیای جدید. همچنین مرا به تلاشی در جهت شناخت آفریقا سوق می‌دهد. پس از چنین منظری است که من به جهان نگریسته‌ام و با اینکه تلاش کرده‌ام بنگرم و این مخاطره‌ای است که درگیرش شده‌ام، مدت زیادی است به طول انجامیده.

ـ ر. س: حالا بیایید کمی بیشتر دربارهٔ رمان بحث کنیم یعنی دربارهٔ فرمی که شما بسیار کارش کرده‌اید...

ـ نایپل: بسیار خوب.

ـ ر. س: شما حجم قابل ملاحظه‌ای از فعالیتهای روزنامه‌نگاری و گزارشهای شخصی در کارنامه‌تان داشته‌اید.

ـ نایپل: بله، البته.

ـ ر. س: آیا تفاوتی در دستیابی به این دو موضوع وجود دارد و آیا هنوز می‌خواهید به نوشتن رمان ادامه دهید؟

ـ نایپل: مطلبی که در مورد رمان وجود دارد این است که شما فقط می‌توانید تجربه شخصیتان را انتقال دهید، بنابراین عناصر و مواد خیلی زود به آخر می‌رسند، چون برای تخیلی نوشتن ـ آن هم در صورتی که نویسندهٔ پرکاری باشید ـ در واقع به شکلی، لایه‌بندی تجربه‌های شخصیتان را ارایه می‌کنید. بعضی از داستان‌نویسها هستند که در واقع روی این موضوع که تراژدیها و کمدیها موقعیتشان چگونه است، کار می‌کنند. اما نویسنده‌ای که تجربه را به رویدادی خیالی تبدیل می‌کند، تنها قادر است بخش محدودی از اثر را پیش ببرد. من به کار روی پس‌زمینهٔ ذهنی خودم پرداخته‌ام. من دربارهٔ مردمی کار کرده‌ام که دور دنیا در حرکتند. پس مجذوب جهان شده‌ام. من دلبستگی شدیدی به جهان دارم، به همین جهت ناچار شدم راههای بیان علاقه‌ام به جهان را جستجو کنم، پس به نوشتن این سفرنامه‌ها (**Travel books**) پرداختم. موضوع اینها حتماً سفرهای من نبوده‌اند، بلکه دربارهٔ مردمی هستند که بین آنها بوده‌ام. و اینها نه دربارهٔ شخصیتهای برجسته، که دربارهٔ فرهنگها و تمدنهاست.

ـ ر. س: پس شما عقیده دارید که پس از نوشتن تعداد مشخصی رمان ـ که در تعدادشان بین نویسنده‌ها فرق هست ـ دست از نوشتن رمان کشیده‌اید؟

ـ نایپل: بله.

ـ ر. س: بنابراین اگر هنوز ناگزیر از نوشتن هستید، می‌باید به ادبیات غیر داستانی برگردید؟

ـ نایپل: بله فکر می‌کنم... خوب به اعتقاد من هرگز نباید به دیگران سفارش و نصیحت کرد. من فقط از تجربه شخصی خودم می‌گویم و اگر سعی کرده بودم تنها به نقل حکایتهای ساختگی و تصنعی بپردازم، تا به حال از میان رفته بودم. **برناردشاو** سالها قبل در این‌باره عبارتی به کار بُرد: آن سوی درون فرد، آن سوی درون بی‌الایش فرد، تلاشی وجود دارد برای ریشه‌کن کردن، جعلیات و قصه‌ها. البته منظورم این نیست که علاقه‌ام را به داستان از دست داده‌ام. موضوع دیگر اینکه من بیش از پیش مستقاعد شده‌ام که ما، در قرن حاضر، تنها برنامه‌هایی را انجام می‌دهیم و تکرار می‌کنیم که توسط نویسندگان بزرگ قرن پیشین وضع شده‌اند. قرنی که رمان هنوز بکر و تازه بود. بنابراین من فکر می‌کنم بسیاری از رمانهایی که در زمان ما نوشته می‌شوند، هر قدر هم که پر محتوا و جذاب باشند، دیگر قدرت ماندگاری ندارند. هیچ کدام، آن انسجام را ندارند، آن قاطعیتی که لازمهٔ یک اثر کاملاً تازه است. اینها داستانهایی هستند که نویسندگانشان، الگوهای بسیار زیادی دارند. شاید همان وضعیتی که در مورد سینما هم صادق است، مقایسهٔ مضحکه‌ای باشد. پنجاه سال آغازین سینما، قطعاً سالهای فوق‌العاده‌ای بود. ذهنهای خلاق و بکری در پایه‌گذاری شیوه‌های روایت یک داستان فعالیت می‌کردند و آنچه اکنون روی می‌دهد کپی‌برداری از کاری است که توسط بزرگان سینما انجام شده.

ـ ر. س: شما حدود ۵۰ سال نویسنده بوده‌اید...

ـ نایپل: همین‌طور است.

ـ ر. س: آیا این واقعیت، هنوز هم برای نشستن پشت رایانه به شما انرژی می‌دهد؟ آیا هنوز چیزهایی هست که احساس کنید واقعاً باید در موردشان بنویسید؟ آیا گاهی اتفاق افتاده که به خاطر یک سرماخوردگی خفیف یا یک روز بارانی خیلی دلگیر، به فکرتان برسد که: «بگذار چند روزی به مردم فرصت دهم از من تعریف کنند و آسوده‌خاطر باشم.»؟

ـ نایپل: نه، نه، نه. من چنین کاری نمی‌کنم... منظورم این است که نوشتن این نیست، نشستن پشت رایانه! نه، نه. نوشتن اصلاً این طور نیست. نوشتن رمانی روی می‌دهد که شما... ذهن شما، همیشه فعال باشد؛ بخش عمدهٔ نوشتن دور از کلیدهای رایانه انجام می‌شود. در واقع به ندرت کسی پشت رایانه کار می‌کند. بخش مهم آن در ذهن اتفاق می‌افتد.

ـ ر. س: بنابراین به تدریج شکل می‌گیرد؟

ـ نایپل: بله، قبلاً در ذهنم... بسیاری از ایده‌ها و بعد هم کار مشکل هماهنگ‌کردن کلمات با ایده‌ها، همگی در حال قدم زدن یا حمام کردن برای شخص اتفاق می‌افتد، پس...

ـ ر. س: از آنجا که اخیراً نامه‌هایی را خوانده‌اید که شما در آنها از نخستین فروشهای کتابتان صحبت کرده‌اید، هیجان و شادمانی را در آنها حس کردم که به نظرم برای هر نویسندهٔ جوانی کاملاً درک‌شدنی و ملموس است و وقتی می‌خواندمشان، برایم جالب بود که بدانم آیا هنوز در شما آن حس و هیجان وجود دارد؟

ـ نایپل: آه، خدا! نه، تصور من از این حس «حظ و هیجان» نیست. من دیگر به آن حس نمی‌اندیشم. تصورم این است که شخص کارش را انجام بدهد، متوجهید؟! اینکه نویسنده‌ای کارش را انجام بدهد و تلاش کند که خوب از عهدهٔ آن برآید. و می‌دانید؟! این اثر کامل نیست مگر اینکه پذیرفته شود، مگر اینکه کسی باشد آن را بخواند. نوشتن کاری نیست که فقط برای خودت انجامش دهی. پس در حقیقت این موضوع مهمتر است، و نه نوشتن و هیجانهای بعدی‌اش و نشستن پشت رایانه و موفقیتهای متعاقبش. نه، من اصلاً قضیه را این‌گونه نمی‌بینم.

ـ ر. س: پس شما به خواننده نیاز دارید و آنها هستند که این چرخه را کامل می‌کنند، نه؟

ـ نایپل: نیاز به خواننده ضروری است. نیاز به کسی که ببیند شما چه کرده‌اید. کارتان را بخواند، بفهمد و از محتوای آن تقدیر کند.

ـ ر. س: خیلی متشکر از حضورتان.

من من

وی. اس. نایپل
ترجمه صفدر تقی‌زاده

در خیابان میگل همه معتقد بودند که **من‌من** دیوانه است و به همین دلیل همه از او کنار می‌کشیدند. اما حالا دیگر من چندان معتقد نیستم که او دیوانه بود و خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم دور و بر من آدمهای زیادی بودند که معزشان پارسنگ می‌برد و از او دیوانه‌تر بودند.

من‌من اصلاً شبیه دیوانه‌ها نبود. قد و قواره‌ای متوسط داشت و لاغر بود و ظاهرش هم به هیچ وجه ناجور به نظر نمی‌آمد. آن‌طورها هم به آدم خیره نمی‌شد که دیوانه‌ها معمولاً به آدم زل می‌زنند و وقتی از او سئوالی می‌کردی یقین داشتی که جواب نامعقولی نمی‌دهد.

با این همه عادتهای غریبی هم داشت.

در همهٔ انتخابات خودش را کاندید می‌کرد. انتخابات شورای شهر یا مجلس شورا و هر جا که دستش می‌رسید. پوسترهایی به در و دیوار نصب می‌کرد. پوسترهایی با چاپ مرغوب که روی آنها فقط چاپ شده بود «رأی بدهید» و زیرش هم عکس من‌من.

در همهٔ انتخابات، دقیقاً فقط سه رأی می‌آورد که ما را حسابی گیج و مجل می‌کرد. یک رای را لابد خودش به خودش می‌داد اما آن دو تای دیگر چی؟

موضوع را با **هنه** در میان گذاشتم.

هنه گفت: «به خدا من هم سر در نمی‌آورم، پسر. خیلی اسرارآمیزه. شاید دو نفر دارند دستش می‌اندازند. اما راستی راستی باید آدمهای خل وضعی باشند که تو همهٔ انتخابات هی بهش رای می‌دهند. لابد مثل خودش، عقل درست و حسابی ندارند.»

مدتها بود فکر این دو نفر دیوانه که به من‌من رای می‌دادند آزارم می‌داد. هر وقت می‌دیدم کسی اندک‌کار ناجوری می‌کند به خودم می‌گفتم: «نکند این همان آدمی باشد که به من‌من رأی داده؟»

این دو تا آدم مرموز باری، لابد در همین شهر بودند.

من‌من هیچ کسب و کاری نداشت و هیچ گاه هم البته بیکار نبود. کلام و به ویژه کلام نوشتاری هیستریزمش می‌کرد، طوری که یک روز تمام وقتش، صرف نوشتن فقط یک کلمه می‌شد.

روزی، نبش خیابان میگل با هم سینه به سینه شدیم. پرسید: «کجا می‌ری پسر؟» گفتم: «می‌رم مدرسه دیگه.»

و من‌من موقرانه به من خیره شد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «که مدرسه، ها؟»

بی‌اختیار گفتم: «معلومه که می‌رم مدرسه.» و متوجه شدم که بی‌آنکه خود بخواهم، لهجهٔ درست و کاملاً انگلیسی او را تقلید کرده‌ام.

این هم خودش یکی دیگر از حسلتهای مرموز من‌من بود. لحنش را می‌گویم. اکثر، وقتی حرف می‌زد چشمهایت را می‌بستی، فکر می‌کردی مردی انگلیسی، مردی انگلیسی از طبقهٔ اشراف که گیرم خیلی هم بلند دستور زبان نیست دارد با تو حرف می‌زند.

من‌من طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند گفت: «پس این آقا کوجولو هم داره می‌ره مدرسه.»

بعد دیگر محلم نمی‌گذاشت و تکه گچ بزرگی از جیبش در می‌آورد و روی پیاده‌رو چیزهایی می‌نوشت. اول طرح بزرگ و کج‌ورک حرف سین را می‌نوشت و بعد پررنگش می‌کرد و بعد دال، ر، سین و بعد هم چند سین دیگ. نشت سر هم که هی به تدریج کوچک و کوچکتر می‌شد و دوباره سین دیگری و سین‌های دیگری همین‌طور ردیف پشت سر هم.

وقت ناهار که به خانه برگشتم، به خیابان «فریج» رسیده بود و هنوز داشت سین می‌نوشت و هر جا که خطش ناجور می‌شد یا تکه پارچه‌ای پاکش می‌کرد.

تا بعدازظهر آن روز تمام کوچه را دور زد و داشت دوباره به خیابان میگل می‌رسید.

من به خانه رفتم و لباس مدرسه‌ام را درآوردم و لباس خانه پوشیدم و به خیابان برگشتم.

حالا دیگر به وسط خیابان میگل رسیده بود.

گفت: «پس این آقا کوجولو امروز رفته مدرسه، ها؟»

گفتم: «بله».

بلند شد و کمرش را راست کرد.

بعد دوباره چمباتمه نشست و طرح بزرگ حرف «ه»ای نوشت و آهسته و نرم و با حوصله مشغول پررنگ‌کردنش شد. کارش را که تمام کرد برخاست و گفت: «تو به کارت برس، منم کارم را تمام می‌کنم.»

یا یک همچو چیزی. اگر به من‌من می‌گفتی می‌خواهی بروی کریکت‌بازی کنی، «کریک‌اش» را می‌نوشت و روی حرف ت آن قدر درنگ می‌کرد تا دوباره برگردی و تو را ببیند.

روزی من‌من به کافه بزرگی که بالای خیابان میگل بود رفت و سر به سر مشتریانی گذاشت که روی سه پایه‌های جلو پیشخان نشسته بودند و عینهو یک سگ واق‌واق کرد و سر و صدا راه انداخت. صاحب کافه که آدم تنومندی از اهالی پرتغال بود و دستهای پشمالویی داشت به او گفت: «من‌من تا دست به یقه نشدیم گورتو گم کن برو.»

من‌من فقط خندید.

من‌من را کشان‌کشان بردند و بیرونش انداختند.

روز بعد صاحب کافه یکهو متوجه شد که کسی نصف شب، به کافه‌اش آمده و همه درها را باز گذاشته و رفته و چیزی هم نبرده است.

هت گفت: «یادت باشه هیچ وقت سر به سر من‌من نگذاری. همه چیز رو به دل می‌گیره.»

آن شب، دوباره کسی به کافه رفته بود و درها را ولنگ و واز گذاشته بود.

شب بعدش هم، دوباره به کافه رفته بود و این بار، روی هر یک از سه پایه‌ها و روی میزها و در فاصله‌ای معین، روی پیشخان قلمه‌ای نجاست نهاده بودند.

چند هفتهٔ تمام، صاحب کافه اسباب خنده و تمسخر اهالی خیابان میگل شد و مردم تا مدتهای طولانی به کافه‌اش پا نگذاشتند.

هت گفت: «همین‌طوره که گفتم پسر، اصلاً دوست ندارم باش قاطی بشم، نباید سر به سرشون گذاشت. این جور آدمها مغزشون پارسنگ می‌بره. می‌دونی؟ یعنی خدا اینجور خلقشون کرده.»

همین چیزها بود که مردم را وا می‌داشت از من‌من دوری کنند.

تنها همدمی که داشت سگ کوچولوی دورگهٔ سفیدی بود که روی گوشهایش، خالهای سیاهی به چشم می‌خورد. سگ هم به نوعی شبیه خود من‌من بود. سگ عجیبی بود. نه واق‌واق می‌کرد و نه به آدم زل می‌زد و متوجهش که می‌شدی، نگاهش را می‌گریزاند. با هیچ سگ دیگری هم همراه نمی‌شد و اگر سگی می‌خواست صمیمانه به او نزدیک شود یا به او پرخاش کند، سگ من‌من نگاه کوتاه و بی‌اعتنایی به او می‌انداخت و راهش را می‌گرفت و بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند می‌رفت.

من‌من عاشق سگش بود و سگش هم او را دوست داشت. انگار برای هم ساخته شده بودند و من‌من بی‌وجود او نمی‌توانست زندگی‌اش را بگذراند.

من‌من ظاهراً بر کار دفع مدفوع سگش تسلط کامل داشت.

هت می‌گفت: «این کارش دیگه حسابی مجلم کرده. از این کارش اصلاً سر در نمی‌یارم.»

ماجرا از خیابان میگل شروع شد.

یک روز صبح، زنها که از خواب پا شدند دیدند رختهایی که شب گذاشته بودند خیس بخورد و سفید شود به بحاست سگ آلوده شده است. از آن پس دیگر کسی حاضر نبود از آن پیراهنها و ملافه‌ها دوباره استفاده کند. این بود که وقتی سر و کلهٔ من‌من پیدا شد، همگی با میل رختهای آلوده را به او بخشیدند.

من‌من این لباسها را می‌فروخت.

هت می‌گفت: «همین چیزهاست که منو به شک میندازه که او واقعاً دیوونه است یا خودشو به دیوونگی زده.»

من‌من این کارها را تا محله‌های دیگر هم، خارج از محله خیابان میگل گسترش داد و همهٔ کسانی که سگ من‌من این بلاها را به سرشان آورده بود، دلشان می‌خواست ساکنان محله‌های دیگر هم از آن بی‌نصیب نمانند.

ما برو‌بچه‌های خیابان میگل به خاطر او قدری به خود می‌بالیدیم.

نمی‌دانم چه شد که من‌من یکهو از این رو به آن رو شد. شاید مرگ سگش در مؤدب شدن او بی‌تاثیر نبود. ماشینی سگ را زیر گرفت و سگ، به قول هت، روزهٔ کوتاهی کشید و بعد خاموش شد.

من‌من روزها پس از آن واقعه، در کوچه پس‌کوچه‌ها سرگردان شد و مات و سرگشته به نظر می‌آمد. از آن پس دیگر کلمه‌ای روی پیاده‌رو ننوشت؛ دیگر نه با من همکلام شد نه با برو بچه‌های محله. بنا کرد با خود حرف زدن و دست بر دست کوبیدن و مثل کسی که تب و لرز مالاریا گرفته باشد، لرزیدن.

بعد، یک روز مدعی شد که پس از حمام کردن، خدا را به چشم دیده است. این حرف برای بسیاری از برو بچه‌های ما تعجب‌آور نبود. دیدن خدا در «بورت آو اسپین» و البته در «ترینیداد»، در آن روزها چیزی کاملاً معمولی بود.

گانش پاندیت آن مشت مالچی صوفی مسلک در «فوتشت گروو»، برای اولین بار این موضوع را مطرح کرد. او هم خدا را دیده بود و جزوهٔ کوچکی به نام «آنچه خدا به من فرمود» منتشر کرده بود. بسیاری از صوفی مسلکان دیگر که رقیب پاندیت بودند و نیز چند مشت مالچی دیگر هم این ادعا را کرده بودند و به گمانم حالا که خدا در آن محله بود، طبیعی بود که من‌من هم او را دیده باشد.

انگاه من‌من، هر شنبه شب، نبش خیابان میگل زیر سایبان مغازهٔ **هریم** می‌ایستاد و به موعظه می‌پرداخت. ریش انبوهی گذاشت و ردای سفید بلندی پوشید. کتاب انجیلی پیدا کرده بود و با چند نی، مقدس دیگر زیر نور مهتابی‌رنگ چراغی گازسوز ایستاد و وعظ می‌کرد. سخنانش گیرا بود و به شیوهٔ غریبی حرف می‌زد. زنها را به راستی به گریه می‌انداخت و آدمهایی مثل هت را حداً نگران می‌کرد.

انجیل را در دست راست می‌گرفت و با دست چپ آهسته بر آن ضربه‌ای می‌نواخت و با آن لهجه

معرکهٔ انگلیسی‌اش می‌گفت: «این روزها من با خدا راز و نیاز داشته‌ام و آنچه او دربارهٔ شما خلق‌الله به من می‌گوید، واقعاً شرم‌آور است و شایستهٔ بازگو کردن نیست. این روزها همه جا می‌شنوید که زمامداران و سیاستمداران ما، دم از این ادعا می‌زنند که می‌خواهند جزیره را خودکفا کنند. می‌دانید خداوند دیشب به من چه گفت؟ همین دیشب پس از آنکه شامم را تمام کردم خدا خودش گفت: «من‌من بیا و کمی به این مردم نگاه کن» آن وقت او به من نشان داد که چگونه شوهر زنش را و زن شوهرش را می‌فریبد، نشان داد که چگونه پدر پسر را و مادر دختر را می‌فریبد. نشانم داد که چگونه برادر خواهر را و خواهر برادر را می‌فریبد. این است آنچه این سیاستمداران دربارهٔ خودکفا بودن جزیره به هم می‌بافند. اما برادران، جنا همین حالا هم دیر نیست که به خدای خود رو بیاورید.»

من هر شبه شب که به موعظه من‌من گوش می‌دادم، کابوسهایی در خواب می‌دیدم. اما چیز تعجب‌آور این بود که او هر چه بیشتر مردم را می‌هراساند، مردم بیشتر در مجالس وعظش حاضر می‌شدند. و وقتی صحبت از جمع‌آوری اعانه شد، بیشتر از همیشه به او کمک می‌کردند.

در روزهای دیگر هفته، با همان ردای سفید در خیابانها پرسه می‌زد و غذا گدایی می‌کرد. می‌گفت اوامر حضرت مسیح را به جا آورده و همهٔ مال و منال خود را بخشیده است. با آن ریش بلند سیاه و چشمهای ژرف روشن، نمی‌توانستی به او بی‌اعتنا باشی و چیزی به او ندهی. دیگر به من توجهی نداشت و هیچ گاه دیگر نپرسید: «پس می‌ری مدرسه، ها؟»

اهالی خیابان میگل همه هاج و واج مانده بودند و از این تغییر کلی روحیات او اصلاً سر در نمی‌آوردند. می‌کوشیدند با این بهانه به خودشان دلداری بدهند که من‌من واقعاً دیوانه است، اما من شخصاً معتقدم آنها ته دلشان این طور فکر نمی‌کردند و تردید داشتند که من‌من واقعاً دروغ بگوید.

آنچه بعدها اتفاق افتاد، در واقع چیزی غیرمنتظره نبود.

من‌من ادعا کرد که خود، مسیحای تازه‌ای است.

هت روزی گفت: «آخرین خبرها را شنیده‌ای؟»

ما گفتیم: «چه خبرهایی؟»

«دربارهٔ من‌من، می‌گوید یکی از همین روزها قرار است به صلیبش بکشند.»

ادوارد گفت: «حالام هیچ کی نزدیکش نمی‌شه. همه ازش می‌ترسند.»

هت توضیح داد: «نه، موضوع این نیست. خودش می‌خواد خودش رو به صلیب بکشه. یه روز جمعه قراره بره «بلوبیسین» و خودش رو به صلیبی طناب‌پیچ کنه و به مردم بگه سنگسارش کنند.»

یکی از بروبچه‌های ما، اگر غلط نکنم **ارول**، خندید اما چون دید هیچ کس با او نمی‌خندد، فی‌الفور ساکت شد.

اما حیرت ونگرانی ما سر جای خود، ما از اینکه من‌من بچهٔ محلهٔ میگل بود به خود می‌بالیدیم.

از آن پس، رفته‌رفته روی شیشهٔ مغازه‌ها و کافه‌ها و روی در بعضی خانه‌ها، اعلامیه‌های کوچک دستنویسی چسباندند که من‌من همین روزها خودش را به صلیب خواهد کشید.

هت خبر داد که: «قراره جماعت زیادی تو بلوبیسین جمع بشند» و با غرور اضافه کرد: «شنیده‌ام قراره چند تا اژدن هم بفرستند.»

آن روز کلهٔ سحر، پیش از آنکه مغازه‌ها باز شوند و اتوبوسها در خیابان «آریاپیتا» شروع به کار کنند، جماعت انبوهی پیش خیابان میگل جمع شدند. مردها لباس سیاه و زنها که تعدادشان خیلی بیشتر بود لباس سفید پوشیده بودند و همگی داشتند سرودی زمزمه می‌کردند. بیست تایی اژدن هم آمده بودند که البته سرود نمی‌خواندند.

همین که من‌من با آن اندام باریک و چهرهٔ بسیار نورانی پیدایش شد، زنها یکهو به گریه افتادند و به طرفش هجوم بردند تا لباسش را لمس کنند، اژدنها کناری ایستاده بودند و مترصد بودند اتفاقی نیفتد.

کامیونی که بارش یک صلیب بزرگ چوبی بود سر رسید.

هت که از آن لباس سرژهٔ شیک و پیکی که تن کرده بود دلخور بود گفت: «می‌گن صلیب رو از تراشه‌های جوب، جوب کبریت ساخته‌اند. اصلاً سنگین نیست و سبک سبکه.»

ادوارد با اوقات تلخی گفت: «خوب که چی، گیرم این طور باشه، اونجه مهمه نیت این باباست.»

هت گفت: «من که چیزی نگفتم.»

چند تا از مردها صلیب را از کامیون درآوردند تا به من‌من بدهند اما من‌من ممانعتشان شد. لهجهٔ انگلیسی‌اش در آن کلهٔ سحر طنین نافذی داشت و بدجوری روی آدم اثر می‌کرد. «اینجا نه، بگذاریدش برای بلوبیسین.»

هت دمق شد.

ما قدم‌زنان تا بلوبیسین، تا همان اسکاری که بر بالای کوههای شمال شرقی «بورت آواسیین» است رفتیم، دو ساعتی طول کشید. من‌من از جایی که دیگر ماشین‌رو نبود صلیب را روی دوش گذاشت و از راه پرسنگلاخ بالا رفت و بعد به بیمین سرازیر شد.

چند تا از مردها صلیب را در زمین فرو نشاندن و من‌من را به آن بستند.

من‌من گفت: «برادران، سنگسارم کنید.»

زنها، همای‌های به گریه افتادند و سنگریزه به پروپایش پرتاب کردند.

من‌من ناله می‌کرد و می‌گفت: «پدر، اینها را ببخش، مردم جاهل‌اند و نمی‌دانند چه می‌کنند.» بعد با جیغ بلندی فریاد کشید: «سنگسارم کنید، برادران!»

سنگی به اندازهٔ یک تخم‌مرغ به سینه‌اش اصابت کرد.

من‌من فریاد زد: «سنگ، سنگ، سنگسارم کنید، برادران! من شما را می‌بخشایم.»

ادوارد گفت: «چه قدر شجاع است.»

مردم شروع کردند به پرتاب قلوه سنگهای راستی راستی درشت و سر و صورت و سینه‌اش را نشانه گرفتند.

من‌من یکهو انگار دردش گرفت، حیرت زده شد و فریاد زد: «چه کار می‌کنید. لامصبا؟ بسه دیگه شورش را در آوردید، می‌دانید چه می‌کنید؟ بالا، رود بازم کنید، بازم کنید تا برم اون خروم‌زاده‌ای رو که اول از همه سنگ درشت برتاب کرد گیر بیارم خدمتش برسم.»

از آن جایی که ادوارد و هت و باقی بروبچه‌های ما ایستاده بودند، صدایش درداتود به گوش می‌رسید.

سنگ بزرگتری به من‌من اصابت کرد، زنها ریگ و سنگریزه به سویش پرتاب کردند.

ما صدای ناله و فریاد من‌من را بلند و رسا می‌شنیدیم: «بسه دیگه، دست از این حماقتتون بردارید. خانمه‌اش بدید، با شما هستم. من خودم از خیر این کار گذشتم. غلط کردم، می‌شنوید؟» و بعد با صدایی آن چنان بلند و آن چنان خشمناک، فحش و بد و بیراه را شروع کرد که مردم ماتشان برد و دست از سنگ پراندن کشیدند.

آژدنها من‌من را دستگیر کردند و بردند.

مقامات، اول برای باره‌ای تحقیقات نگهش داشتند، بعد برای همیشه.●